



۳۰

جای قهر، تلاش کن

شهید مرحمت بالازاده

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

پس بی تردید همراه سختی، آسانی است. [آری]

بی تردید همراه سختی، آسانی است.

شرح ۵ و ۶



دورتادور دفتر بسیج پُر بود از تصاویر شهدا. مثل عقربهٔ ساعت آروم دور خودم چرخیدم و به تک تک عکس‌ها نگاه کردم. تا اینکه لابه‌لای تصاویر، عکس یه نوجوون کم‌سن و سال نظرم رو جلب کرد. دستم رو به سمتش دراز کردم و از حاج حمید پرسیدم:

– این نوجوون هم شهید شده حاجی؟

ایشونم سرش رو چرخوند سمت جایی که نشون می‌دادم و گفت:
– آره داوود جان! شهید مرحمت بالا زاده ست. چهارده سالش بود که شهید شد.^۱ توی ۱۱ یا ۱۲ سالگی هم رفت جبهه. اون قدر جثه‌ش کوچیک بود که گاهی رزمنده‌ها به شوخی یه اسلحهٔ ام.یک می‌داشتن کنارش، می‌دیدن مرحمت فقط سه سانت از اسلحه بزرگ‌تره.^۲ اما برخلاف قد و قواره‌ش، یه دل داشته به بزرگی دریا.

زُل زدم تو چشم‌های شهید و گفتم:

– یک سال از الان من کوچیک‌تر بوده که شهید شده؛ یعنی می‌شه منم یه روزی شهید بشم حاجی؟

۱. مرحمت بالا زاده متولد ۱۳۴۹/۰۳/۱۷ بود که در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۱ طی عملیات بدرود در جزایر

مجنون به شهادت رسید. نوید شاهد: <https://B2n.ir/yx6907>.

۲. بازنویسی مصاحبهٔ برادر شهید با روزنامهٔ جوان: <https://B2n.ir/dd6033>.

حاج حمید دستش رو گذاشت روی شونه‌م و گفت: «خواستن توانسته
پسرم! آدمی اگه برای خواسته‌هاش تلاش کنه، بهش می‌رسه.»

به درخواست حاج حمید اومده بودم دفتر بسیج مسجد تا توی انجام کارها
بهشون کمک کنم؛ البته اینم از شگردهای جذبِ حاجی بود که چشم می‌چرخوند
بین صف‌های نماز و اگه نوجوونی مثل من رو می‌دید، باهاش ارتباط می‌گرفت و
این جوری دستش رو توی بسیج بند می‌کرد.

داشتیم به عکس بقیه‌ی شهدا نگاه می‌کردم که حاجی گفت:
– خُب آقا دادا! بیا ببینم چی‌ها بلدی و توی چه زمینه‌ای می‌تونی بهمون
کمک کنی.

– برام فرقی نمی‌کنه آقا! هر کاری باشه انجام می‌دم.
حاج حمید لبخندی زد و گفت:

– آفرین! به این می‌گن روحیه‌ی بسیجی! فقط ما اینجا یه رسم داریم، همگی
از روز اول یه رفیق شهید انتخاب می‌کنیم، به دو هدف: یکی اینکه توی مشکلات
دست به دامنش بشیم تا به اذن خدا گره از کارمون وا کنه؛ دوم اینکه توی ثواب
کارها شریکش کنیم تا ایشونم اون دنیا برامون جبران کنه. حالا شما رفیق
شهیدت کیه؟

شونه‌هام رو انداختم بالا و جواب دادم: «من که رفیق شهید ندارم.» بعد
هم سرم رو چرخوندم سمت عکس شهید بالا زاده و گفتم: «از وقتی اومدم،
این آقا مرحمت بدجوری منو جذب خودش کرده. همین شهید بالا زاده رفیق
شهید من.»

حاجی هم سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد و گفت: «عالیه. سن و سالتونم
به هم نزدیکه. فقط یه چیز دیگه! قرار ما توی بسیج اینه که هرکسی باید پیرامون
رفیق شهیدش مطالعه و به نکاتی که از زندگی‌ش یاد می‌گیره، عمل کنه. بعد هم
اون نکات رو روی برگه‌ای بنویسه و بچسبونه به این تابلو تا بقیه استفاده کنن.
اسم تابلو رو هم گذاشتیم چراغ راه؛ چون قراره ویژگی‌های ناب شهدا، چراغ راه
زندگی‌مون بشه ان شاء الله.»

این طرح‌های حال خوب‌کن، حسابی منو جذب دفتر بسیج کرد؛ اما به مرور فهمیدم که شهدا زحمات زیادی کشیدن برای رسیدن به ویژگی‌های نابشون و شبیه شهدا شدن به راحتی خوندن خاطراتشون نیست.

[یک ماه بعد] ده روز مونده بود به هفته دفاع مقدس و قرار شد یه گروه ویژه از پایگاه ما، توی رزمایش عمومی شهر، حرکات نمایشی اجرا کنه. از تیراندازی به اهداف مشخص گرفته تا راپل گروهی و نهایتاً رژه جلوی جمعیت. خیلی دوست داشتم حاج حمید من رو هم توی این گروه قرار بده؛ اما در کمال ناباوری، دیدم منو گذاشته مسئول پخش دعوت نامه‌ها. قرار شد با یه موتور، دعوت نامه خانواده‌های شهدا رو برسونم به دستشون. حاجی اون روز توی دفتر نبود، اما من از شدت ناراحتی برگشتم و گفتم: «من نمی‌برم بابا! بدین یکی دیگه ببره. بعد هم به هر کی رسیدم پیشش غُر زدم که یه ماهه دارم بهشون التماس می‌کنم منو بذارین توی گروه ویژه، آخر سر می‌گن باید دعوت نامه ببری!!»

[روز بعد] داشتم از مسجد خارج می‌شدم تا برم خونه که دیدم حاج حمید داره صدام می‌زنه. توی پراید قدیمی و رنگ‌ورورفته‌ش نشسته بود و تا سرم رو برگردوندم سمتش، گفت: «بیا سوار شو برسونمت.» ظاهراً بهش گفته بودن که من قهر کردم و ناراحتم. حالا اومده بود اوضاع رو سروسامون بده. روش حاجی هم تذکر مستقیم نبود؛ برای همین تا سوار شدم، بی مقدمه گفت:

– رفیق شهیدت، مرحمت بالا زاده رو می‌گم، با موتوری که از طرف فرمانداری بهش داده بودن، می‌رفت تا دورافتاده‌ترین مساجد و پایگاه‌های مقاومت؛ و پوستر، عکس و فراخوان‌های بسیج رو بهشون می‌رسوند.^۱ براشم بزرگ و کوچک بودن کار مهم نبود. بعدشم که دلش هوای رفتن به جبهه کرد و رفت اسم بنویسه، به خاطر سن کم بهش گفتن اعزامت نمی‌کنیم؛ اما مرحمت جای قهرکردن و زمین گذاشتن وظایفی که روی دوشش بود، رفت و برای علاقه‌ش تلاش کرد. به نظرم عضویت توی گروه ویژه پایگاه با تلاش به دست میاد، نه با غُر زدن و قهرکردن.

۱. بازنویسی خاطره منتشرشده در سایت کمیته جستجوی مفقودین، ستاد کل نیروهای مسلح؛ <https://B2n.ir/xe5290>.

بعد هم ماشین رو نگه داشت و گفت: «اینم خونه تون آقا دادا وود! گاهی مقصد همین قدر نزدیک می شه، اگه از بهترین راه وارد بشیم. برو بسلامت پسر!»

تشکر کردم و پیاده شدم؛ اما بعضی از جملات حاج حمید تا شب ذهنم رو درگیر کرد: «برای رسیدن به هدف ت جای قهر کردن، تلاش کن... گاهی مقصد همین قدر نزدیکه اگه از راهش وارد بشی.» اون قدر این جملات زیبا بود و بهم انگیزه داد که از همون لحظه تصمیم گرفتم در کنار کارهایی که به عهدهم گذاشتن، برای عضویت توی گروه ویژه هم تلاش کنم؛ برای همین اول صبح فردا رفتم پیش حاج حمید و گفتم: «هفته دفاع مقدس که نمی شه؛ اما می خوام تمرین کنم تا توی هفته بسیج، عضو گروه ویژه باشم.» ایشونم گفت: «آفرین! حالا شد. حدود دو ماه وقت داری تا هفته بسیج، به نظرم از همین الان باید تمرینات رو شروع کنی.»

حاجی راست می گفت. برای یادگیری راپل یا تیراندازی اونم با دقتی که بتونم جلو اون همه جمعیت هدف ها رو بزنم، کلی تمرین لازم بود. برای همین از همون روز شروع کردم و انصافاً حاجی هم تا جایی که می تونست، هم هوام رو داشت و هم تشویقم می کرد؛ اما با شروع تمرینات، تازه فهمیدم عضو گروه ویژه شدن خیلی سخت تر از اون چیزیه که فکرش رو می کردم.

[یک ماه بعد] کلی تمرین کرده بودم؛ اما هنوز نمی تونستم اهداف رو بزنم و از ده تا تیر، یه دونه ش به هدف می خورد. حسابی عصبی شده بودم و دیگه انگیزه دادن های حاجی هم روم اثر نداشت. گاهی هم اون قدر به هم می ریختم که هرچی از دهنم درمی اومد می گفتم.

یه روز هم که داشتیم تمرین تیراندازی می کردیم، وقتی نتونستم اهداف رو بزنم، اسلحه رو پرت کردم و گفتم: «آهههه! خسته شدم. چرا این جوری می شه.» حاج حمید هم تا اومد بگه: «عیب نداره»، سرش داد زد و گفتم: «والم کن حاجی! نخواستیم اصلاً.»

ایشونم سکوت کرد و رفت؛ بلکه یه کم عصبانیتم فروکش کنه. نیم ساعتی گذشت و دیدم حاجی با دو تا آبمیوه داره میاد. آروم شده بودم و بابت رفتارم ازش عذرخواهی کردم.

بنده خدا خندید و گفت: «فدای سرت! پیش میاد.»

بعد هم درحالی که آبمیوه رو بهم تعارف می کرد، گفت: «ببین داوود جان! حتماً شنیدی که خدا توی قرآن فرموده: ﴿إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا﴾؛ یعنی همراه هر سختی، آسونی هم میاد؛ اما شرطش اینه که خسته نشی و کم نیاری پسر.»
حاج حمید اسلحه رو از روی زمین برداشت و گفت:

شهید بالا زاده کلاس پنجم ابتدایی بود که عشق رفتن به جبهه افتاد به جونش؛ اما به خاطر سن کم نمی داشتن بره.^۱ ولی مرحمت کوتاه نیومد و تا می تونست تلاش کرد تا راضی شون کنه. می گن از بس پيله کرد بهشون، آخر سر مسئول اعزام بهش گفت: «اگه بری از امام جمعه نامه بیاری، اعزامت می کنم.» بنده خدا فکر می کرد مرحمت نمی تونه؛ چون اون موقع اردبیل زیرمجموعه تبریز بود و باید می رفت اونجا واسه گرفتن نامه؛ اما مرحمت کسی نبود که به این راحتی پا پس بکشه. رفت و از امام جمعه تبریز^۲ درخواست نامه کرد. ایشونم گفت: «اگه بیای توی نماز جمعه و مردم رو تشویق کنی که برن جبهه، بهت نامه می دم.» مرحمت که تا حالا جلو اون همه جمعیت سخنرانی نکرده بود، جا خورد؛ اما این بار هم کم نیاورد. رفت و جوری سخنرانی اش به دل مردم نشست که دائم تشویقش می کردن و تکبیر می گفتن. امام جمعه هم سر حرفش موند و بهش نامه داد.

وقتی نامه رو برد پیش مسئول اعزام، ایشون که تصور می کرد مرحمت از پس این کار برنمیاد، دوباره یه شرط سخت و به ظاهر نشدنی براش گذاشت. گفت اگه بری از رئیس جمهور نامه بیاری، خودم اعزامت می کنم.

شاید اگه خیلی ها جای مرحمت بودن همون اول جا می زدن؛ اما ایشون راه افتاد رفت تهران و به هر زحمتی بود، خودش رو رسوند جلوی ساختمان ریاست جمهوری؛ ولی باز هم هرچی التماس کرد،

راهش ندادن. تا اینکه یکی از نگهبان‌ها در گوشش گفت: «همین جا وایسا. الان رئیس جمهور از اینجا خارج می‌شه.» همون طور هم شد. ماشین آیت‌الله خامنه‌ای که اون موقع رئیس جمهور بودن، از در خارج شد. مرحمت فریاد زد: «آقای خامنه‌ای! من باید شما رو ببینم.» آقا صداش رو شنید و پرسید: «این بنده خدا کیه؟» محافظ‌ها گفتن: «یه پسر بچه ست که از روستاهای اردبیل اومده و می‌خواد با شما صحبت کنه.» آقا فرمود: «حُب بذارین بیاد حرفش رو بزنه؟» مرحمت رو آوردن؛ اما جلوی آقا زبونش قفل شد و سکوت کرد.^۱ یهو آقا شروع کرد باز بون آذری اسمش رو ازش پرسیدن. مرحمت هم انگار جون گرفته باشه، لب به سخن وا کرد و گفت: «آقا من از اردبیل اومدم تا از شما خواهش کنم به آقایون روحانی و مداحان دستور بدین که دیگه روضه حضرت قاسم علیه السلام نخونن.» آقا پرسید: «چرا پسر؟» مرحمت بغضش ترکید و گفت: «آقا جان! حضرت قاسم علیه السلام ۱۳ ساله بود که امام حسین علیه السلام بهش اجازه رفتن به میدون داد؛ ولی من هرچی التماس می‌کنم، می‌گن شما رو جبهه نمی‌فرستیم. اگه جنگ رفتن ما بده، پس چرا این همه روضه حضرت قاسم علیه السلام می‌خونن؟»

حضرت آقا دست گذاشتن روی شونه مرحمت و گفتن: «پسر! درس خوندن هم یه جور جهاده.» اما شهید بالا زاده فقط گریه می‌کرد. آقا هم بغلش کرد و به سر تیم حفاظت گفت: «با امام جمعه تبریز تماس بگیر و بگو فلانی گفته این آقا مرحمت رفیق ماست، هرکاری داره راه بندازین. بعد هم براش ماشین بگیرین تا برگرده اردبیل.» حضرت آقا صورت اشکی مرحمت رو بوسیدن و گفتن: «منو دعا کن پسر! درس و مدرسه رو هم فراموش نکن.»

خلاصه مرحمت با خوش حالی برگشت و این بار دیگه نتونستن بهونه‌ای برای اعزام نکردنش پیدا کنن؛ برای همین اسمش رو نوشتن توی لیست بسیجی‌های لشکر ۳۱ عاشورا.^۲

۱. بازنویسی متن انیمیشن پخش شده از شبکه افق: <https://B2n.ir/dd6033>.

۲. بازنویسی متن خاطره منتشر شده در خبرگزاری دانشجو: <https://B2n.ir/nb4159>.

داوود جان! مرحمت می‌تونست با وجود اون همه مشکلِ به ظاهر حل‌شدنی، خسته بشه و پا پس بکشه؛ اما کوتاه نیومد و به فرمودهٔ قرآن که می‌گه «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»، بالاخره مشکلاتش حل شد و به هدفش رسید.

یقیناً سختیِ کارِ تو مثل سختیِ کارِ مرحمت نیست. پس مثل رفیق شهیدت توی مشکلاتِ مسیرِ پا پس نکش و مطمئن باش که نتیجه می‌گیری پسرم!